



داستان

بازیگوش مکعنه

مژگان کلهر

بعد، شاخه‌ی نازکی را گرفت و یک تاب بلند خورد و شیرجه زد روی سنگ لیز که وسط برکه بود. قورباغه‌ی سبز از روی سنگ لیز خورد و شلپی افتاد توی آب. میمون کوچولو داد زد: «وای! وای ببخشید، ندیدمتان!»

میمون کوچولو روی درخت‌ها بازی می‌کرد. همه‌اش توی هوا، از شاخه‌ها آویزان می‌شد و می‌پرید این طرف، می‌پرید آن طرف. یک روز با دمش از شاخه‌ای آویزان شد. یک مار که روی شاخه خوابیده بود، فشی کرد و افتاد روی شاخه‌ی پایینی. میمون کوچولو گفت: «وای! ببخشید، ندیدمتان!»

بعد هم پرید بالا و بالا و تنه‌ی درخت سیبی را گرفت و رفت بالا و بالا و بالاتر. آن وقت روی درخت سر خورد و آمد پایین و افتاد روی کله‌ی خرس تنبل درختی! میمون کوچولو داد زد: «وای! ببخشید، ندیدمتان!»

بعد، از نارگیلی آویزان شد و تاب خورد و پرید روی شاخه‌ی دیگر. نارگیل هم از آن بالا کنده شد و افتاد توی لانه‌ی کلاغ‌ها. جوجه کلاغ‌ها ترسیدند و قارو قار کردند. میمون کوچولو داد زد: «وای! ببخشید، ندیدمتان!»

بعد با دمش از شاخه‌ای آویزان شد و خواست سیبی بچیند که سیب یکهو از آن بالا چرخ خورد و چرخ خورد و تالایی افتاد پایین. اما دنگ... دونگ... دینگ و شترق شاخه‌ی نازک درخت





شکست. میمون کوچولو افتاد روی خارهای
تیز خارپشت: «آخ!»
میمون کوچولو همین طور که تیغ‌ها را یکی یکی
از پشتش در می آورد، گفت: «حواست کجاست؟»
خارپشت سرش را بالا آورد و گفت: «وای!
بیخشید، ندیدمتان!»